

بسراوه خود داشت چیده سوا
 ز نگیوی در یادگر سوی جوی
 از ان کشتن ابنوه مرد لیسیر
 بهمیر شید ز پکار تهنه
 دلیران پگد یگر آورده روی
 ز انگلندیه نزد آورد گاه
 فلاید بدش نام و پرمایه بود
 روان داری کرد سوشش نوند
 درین دشت باشد ز دشمن سوا
 سراپای میدان پراز دشمنست
 بیارای یارگیری را سپاه
 یکی میجوری ز شتوینین بنام
 بهمزایش داد صد پنجبار
 چو آمد بزنگ آورد گاه
 رسید و نمایان شد از راه دور
 فلاید هم اندر زمان پد رنگ
 بهراه لختی گرفته سوار
 چو یاور پدید آمد از چارسوی
 ندیده دگر هیچ سود از درنگ
 همان کرده سمشیر کین در نیام
 بدشمن رما کرده آورد گاه
 ز قیو بدیدار شد شش هزار
 شکفت انکه آورده در درم دور
 نرسید و مانند زه شیر
 نمود روان گشت بهرستیز
 شد آغاز پکار از هر دو سوی
 یکی نام بردار بد با سپاه
 باشکوردش کرنلی پایه بود
 سواری بزورش تکاور سمند
 به پکار رسته کمر شش هزار
 نه شکر یکی کوه از آهن است
 درنگ ار کنی کار گردد تباہ
 فلاید بد و گفت بردار گام
 مژ بر افکن و پیل سپیکر سوار
 به انجا یکه چنلید هم با سپاه
 ز گرد سپه شد همان باه و هو
 بشزنگ برسته زین پنگ
 دران دشت پکار شد آشکا
 برتسید بدخواه و پرمرد
 کشیده ز پکار و از جنگ جنگ
 شکسته همه شیشه ننگ و نام
 چنان شکر کشتن ز انک سپاه

گرفته ز بس هم راه گریز
تی چند خسته شد از انگریز
ز قیو در آن رزمه چنبار
ز گذشته خسته آمد سوار
چو یاری زوارنده دو جهان
باشد چه سود از سپاه گران

رسیدن تیمپو سلطان قریب فوج انگریزی و غالب
شدن در مرتبش اولی و مغلوب گشتن در دفعه ثانیه و ملحق
شدن جنرال تمپوس و لشکر و انهرام تیمپو سلطان

دو سه روز از جنگ چون شد سیر
بدانجای تیمپوی پر فاشخیز
پامد خود و لشکر جنگجوی
دو دشمن سبک دیگر آورده رو
شده دسته دسته ز مردم سپا
هر سوی آراسته رزمگاه
چپ راست برخواستند از جنگ
جهان کر شد از بانگ توپ و تفنگ
هر سوی لشکر در آن دشت کین
نشد در میان دو کین آوران
باین نبد جنگ بر بسته صف
پراکنده پکار بر بد هر طرف
دلیران تیمپو در آورد گاه
روان گوله از توپ کرده بر آ
هو از آتشین ژاله افروخته
تن دشمنان را چو خس سوخته
زانگریزیه شد فراوان هلاک
تن تیره پر خون قنار و خاک
ز خون کیره خاک آلوده گشت
هر سوی ز افتادگان توده گشت
بانگریزیه سخت گردید کار
ستو همیده از کوشش و کارزار
بزرگان داننده و ریزن
شده گردید یکجا یکدکجهنمن
زهر گونه گفتار آراستند
هناده برین کار برخواستند

سپاهی که اندر سی متنگام
 سستی متنگام است نام حصار
 در آن باره و گرد آن باره نیز
 ز شکر تپی کرده آنها همه
 و ما کرده آن باره بادشمنان
 یکی کشوری است گوئیست
 همین نام دارد یکی شهر نیز
 بنام این آورد بر کاشت رو
 که از شکر آجای پرداخت
 چو قیو بدید آنکه دشمن برفت
 چو نزدیک شد جنگ آغاز کرد
 بغرش در آورد توپ و تفنگ
 و شکر دگر ره بر او گشتند
 دلیران انگلند از چارسوی
 فراوان بکوشیده اندر بزد
 سرانجام تیپو بعضی زنده پاک
 شد از جای خود اندکی باری
 زفته دمی چند آنها بگناه
 سراپرده زد اندران شتکین
 ز شادی میان سپه خواست
 چو بشنید تیپو برسید سخت

که آنجا بر ایا پس دارد ز خم
 بگویم که بر تو بود آتش کار
 سپه هر چو شسته از انگیز
 گرفته بسراه خود آنزم
 بگوئیست و گشت باید روان
 ده و شهرش آباد و از مرد پر
 بد آنجا چو میجو است شد انگیز
 بسوی سستی متنگام داشت
 رود سوی گوئیست تراخته
 بدبال مانده باد تفت
 در رزم و پکار را باز کرد
 گلوله روان همچو باران سنگ
 بسی خون ز همد یگران ریختند
 دلیرانه کرده به پکار روی
 تن دشمنان ز افکنده بگرد
 روان باز پس شد ز استاد جا
 که آساید از ریج کیست نفس
 سراپرازمید و س آمد ز راه
 نهان شد ز خرگاه و خیم زمین
 که آمد بسنگام آن یار نو
 ز جای که بدزد و در بست خست

چو باد و مان تیز برداشت گام
 بزودی گذشته بد انسوی رود
 سرافراز میزد و سن و نبال اوی
 پس و پیش و دشمن کینه خواه
 بکمز از انگریزان همیشه
 بسنگام رفتار بگناه و گاه
 باندی ریشین سپه هر که باز
 رسیدی بدان بازمانده پیش
 بهم هر دو دشمن باهنگ جنگ
 شدی جان هر دو چو از زرم پیر
 فراوان بدینگونه کم مای جنگ
 میان دو کین تو ز گرد و ستر کن
 همی راند پیو دو اسپه براه
 بدستان بره اندرون فیتنه
 بدانت میدوس کور از راه
 سوی بازگشتن پاوزه رود
 یکی کرنلی بکسول نام داشت
 بزودیک او آمد از دور راد
 زودیدار او بکسول شاد گشت
 کزان نامور مہتر شیر دل
 چو جہزل بد از رود آمد از

یکی رود بوده بو آینی بنام
 اباشکر خویش آمدن رود
 روان گشت بالشکر کینه جوی
 ہمیر اندشکر سپر وزه راه
 سپه راهی راند پیو پیش
 چو شکر پراگنده میشد براه
 ز پس بگر مردمی رسان
 بزه تیر سپار کرده ز کیش
 زده یکدگر را بتیر تفنگ
 جدا میشدندی ز هم ناگزیر
 بره اندرون شد تبیح و تفنگ
 زدوری نشد هیچ ز می بزرگ
 نیاسود بجایی به بگناه و گاه
 که شد مفت منزل جدا از انگریز
 نه چند از آنجا که بد با سپاه
 یکی رود به کاوری نام اوی
 بران رود باشکر آرام داشت
 سرخیمه افراخت تا بخرم ماه
 بسان یکی سرو آزاد گشت
 بداندیش بر باشد پرا زیر دل
 روان گشت بالشکر رسان

سوی شهر ویلور آمد ز راه
 که آساید آنجای خود بهلپا
 بهر جا درین نامه از سال و ماه
 نیارده ام نیست از من گناه
 چون پیشین نگارنده مانده خوش
 مرا آگهی نیز ندهد سر و شوش
 بنا چاری اندر فروخته ام
 ندانسته راهیچ نوشته ام

نامه نوشتن میرصادق وزیر و آصف خان و علیرضا خان
 و آقا حیرام که چهار رکن سلطنت قیو سلطان بوده اند

بجزل میدوس طلب مصالحت

گشاینده درج راز سخن
 بدینسان کند آشکار این
 چو میدوس بر گشت از زرنگاه
 سوی شهر ویلور شد بهلپاه
 نزدیکت قیو یکی پاکر ای
 همیشه بنیکل و رارینمای
 چو دستور داننده بر پای بود
 روانش پر از دانش و رای بود
 بده ستید و میرصادق بنام
 زهر کس فرون داشته جاه کلام
 دگر هتری نیز آصف خطاب
 ندیدم جز این نامش اندر کتاب
 سیوم نامجوی علی پس رضا
 بخوان تا که نامش بیاید بجا
 ز هند و نژاد ان یکی نامجوی
 چو بسیار سنگین بود نام او
 نمودم بنا کلام نامش و تخت
 که گرد و سبک آچنان نام سخت
 چو آبا بخوانی تو تخت تخت
 سپس گوی حیرام گرد و دست
 یکجا شده چارتن آکشن
 یکی نامه از مشک تر بر من
 نگاریده پرزیت و رنگ بو
 سخنها که از آتشی داشت و
 که ای شیر دل گرد و نفر از
 بتیدوس نام آور رینا

جبا بخوی قیپوی فرخنده خوی
 بدالسانکه بدعهد و پیمان ز غیش
 ز رفت برون هیچ ز آئین و دین
 همی رفت ز انانکه بد رسم و راه
 بهر شما جان و دل بسته بود
 که امی بدانیم از اهر من
 جانی پُر از ایمنی چون بهشت
 پُر آشوب کرده سراسر زمین
 بکشته درخت جبارا بد هر
 غیر ننگ و دوستان و اقنون و ریو
 بد اندیش و بد پیش و بد جوی در آ
 بر افروخته آتش رزم جنگ
 سر سگنا ان فلکند بجاک
 بپاداشش این کار از کردگار
 رو آتش میناد خرم بهشت
 بزردیک دانشور پاک دین
 چو خور نرود ما هست این آشکا
 سوی دوستداری کراینده
 فزاینده مهر ستید و بس
 خردمند فرزانه هوشمند
 شمارا اگر دل کشد سوی داد

سوی آشتی داشت پیوسته
 بند هیچ گشته ز پیمان خویش
 پیکسو همی بد ز پر عاشر و کین
 نسجیده بد هیچ رای تباہ
 ز جنگ و ز پیکار و خفته بود
 دگر کینه افکند اندر دوتن
 چو دوزخ نموده بگفتار رشت
 بگیتی پراکنده پدا و کین
 بیاکنده نوش و فارا بر هر
 به پید افرشته به پیمان چو پد
 گزافه سخنگوی و یافه در رای
 زمین کرده از خون جلاله بربک
 بسی تن بشمشیر کین کرده جاک
 سرش باد بسته بقرانک دار
 خورد بر بدوزخ ز تخم ک گشت
 بود آشتی به ز پیکار و کین
 نباشید جز آشتی خواستار
 هر کس همه مهر خواهند اید
 بخوئید پهوده پیکار کس
 نه بر خود نه بر کس پسند و گزند
 ز بیداد رفته نگیس بر یاد

خوید روان بچسرخ کنید	کهن دوستی را ز سر نو کنید
شنا سنده زشت و خوب جان	ز شکر باید گزیده سدان
سوی دوستی کرده از کینه چهر	فرزنده راه و آیین مهر
رضتید نزدیک ماشادمان	ز کردار بد دور و نیکوگان
تشتنگی همه چو گلشن کنیم	بیدارشان دیده روشن کنیم
پسندیم هر چه آن بود کار نیک	بر انیم هر گونه گفتار نیک
ببندیم جهان بسم هر دو باز	بجوبی همه کار داده ساز
رهی جز ره دوستی نسیم	چو جهان شود بسته زان نگذیم
خوشا گوش کوشش و گفت هوش	دو شکر بر آساید از جنگ و هوش
گزین ره داد و آیین مهر	پسندد خداوند گردان سپهر
بود باد بر نیکو امان درود	جهاز شب روز تا آرد بود
باید سرش مهر کردند و بند	بپایان چو این نامه سودمند

پاسخ نوشتن جنرل میدوس آراکین

اربعه سلطنت قیو سلطان

نود بد شماره رسیده ز سال	ز گاه سیجا پس از غین و ذال	۱۲۹
بد اندر کان همه گیتی فرود	در مبرمه و پنج رفته ز روز	
بتیزی فرودی گرفته ز تیر	نوندی یکی باد پانی بزیر	
چاورد آن نامه و پذیر	بدرگاه سالار میندوس شیر	
پاسخ بدینگونه نوشت باز	چو از نامه آگاه شد فرستاد	
چو کردم سوی جنگ و پیکار را	بفرمان شاهنشاه دوسرای	

سر نامداران و گرد بزرگ
 که هند وستان زیر فرمان آوت
 پر گزین و آیس در کرده نام
 خطابش بود لار و از شهریار
 چو از گزین و آیس بر انم سخن
 بود همیشه ارا اگر جنگ رای
 بنجر ز این آنکه کوشد پلنگ
 بسجید مگر آشتی از نبرد
 دل از کین تهی پر نایم ز مهر
 اگر کینه جوئید کین آورم
 به پیکار گر گرد کرده چنان
 پشوهید گرد و سستی نیست جنگ
 ازین هر دو آنچه شمار است را
 زبان شماگر بدل است رست
 درون و برون گر نباشد دورنگ
 نمودن باید یکی زین دو کار
 سخت آنکه مردی ز نام آور آن
 جدا کرده زان نامور کسین
 ره آشتی چون هوید اشود
 چو چشم که کوتاه شد کار جنگ
 دویم مگر نخواهید دادن نوا
 بکلکت در کامران و سترگ
 جان بنده بند و پیمان آوت
 بیشکی بهر جای گسترده کام
 بسر کار کرده مرا کاملا
 بجز لار فاش نیارم ذبن
 نه چنانم از رزم و پیکار پای
 بگو شتم کتم بر شاکار شک
 نینگیزم از دشت پیکار گرد
 نگر و انم از آشتی روی و چهر
 پشوهید گرداد دین آورم
 بیاید دارم بکف برستان
 بچوئید گر جنگ بنود درنگ
 تو انم من آنزای آرم بجای
 نباشد بجز آشتی کام و خواست
 زبان هر گوی دروان پر جنگ
 کز آسپس شود آشتی استوا
 سجاه و بیایه فراوان گران
 کروکان فرستید نزدیک من
 همان کینه و مهر پیدا شود
 فرستمش نزد شما پدرنگ
 بدل تان گران باشد و ناروا

حصاری که بسیار نامی بود
 ز چرخ برین برگه نشسته سرش
 سپارید در دست من آن جبار
 و هم باز پس پد رنگت و زمان
 چو با کشید کرده یکی زین دو کا
 بدانم ره هر جوئید و داد
 سپس زانکه زین دو یکی شد
 هر آنکس بهنگام رزم دستیز
 ز نام شکر ی نیز آنکس که است
 را کرد باید ز زندان و بند
 ز کار سپه من شمار آخبر
 نوندی بمن نامه آورد دوش
 ز کلکته با شکر ی جنگوی
 سپاهی همه دستشست بچون
 بزودی بیاید بدر رس نذیر
 چو آید به بنجا گیه با سپاه
 بهم هر دو شکر چو گردد یکی
 ببندیم دامن یکت اندر دگر
 بآین شایسته دار و برد
 به انسانکه ماند ز ما یادگار
 بماند ز ما نام تا جاودان

بنزد شما بس گرامی بود
 کند بندوی چرخ پانس درش
 چو شد پایه دوستی استوار
 نباشم که دادنش بدگان
 سخنان بود نزد من استوار
 سخن از گزافه نگرید یاد
 بگویم چه باید نمودن کجاست
 فاده جبهه شما انگریز
 گرفتار زندان بسته دوست
 جز آسیب تیمار و ریخ و گزند
 دهم تا نماند نهان در بدر
 که فرخ بود چون پیام سروش
 بچینا پتن لار و بنساده رو
 ز پکارشان کوه گردد زبون
 امیدم چنانست از دستگیر
 بیروی دادار خورشید و ماه
 نداده در رنگت و زمان اندکی
 نه بچیده از جنگت و پکار سر
 بیایان رسانیم کار بند
 نگرود کهن در کهن روزگار
 میان که و میه نگرود نهان

خدای جهان اختر افروز است همه یگونی روزی روز است
 ابا انکه بر ما بود آشکار که فیروز باشیم در کارزار
 ولی آشتی گر شمار است کام ز کام شما هم نه چشم لگام
 چو خامه بپرد خورشید از نگار فرستاد کرده سرش استوار

رسیدن پانچ جنرل مید و کس بار اکین اربعه سلطنت
 تیمو سلطان و مطلع شدن تیمو سلطان از مضمون پانچ ورتن

پیتاگور نامه نوشتن بجنرل مید و کس

چو پانچ نبرد بزرگان رسید بخوانند و تیمو سر اسر شنید
 چو آگه شد از لار و با شکرش سر اسیر از هول آن شد سرش
 از آنجا که مید و کس بد با سپاه نشسته بود او نیز بگروزه را
 به پهلو چو بد سنگ بهلو شکن ز بس ترس افکنده بر رو شکن
 ز جانی که بد راه و لکنده پیش گرفت و روان گشت با جان پیش
 ز و لکنده سوی تیاگور برفت بره اندر از بیم چون باد تعفت
 چو نزدیک آن شهر آمد فرود ز خود سوی مید و کس نامه نمود
 پس از نام پیدا کن داد و مهر فرو زنده اختران بر سپهر
 بفرمان او آشتی هست جنگ بجشد گهی شهید و گاهی شتر جنگ
 نمان جهان کی شناسد کسی پژوهد اگر چه بدانش بسی
 کس از رای و فرمان او نگذرد اگر آسمان ز ابر پی سپهر
 مراد تو را اندرین داور کی که داند کرا بجشد او داور
 درخت امید که آید ببار کرا پُر شود جیب و امن ز خار

دل ما برینج و گزند اندرست
 چه باشد ندانیم انجام کار
 ز پاسخ که سوی بزرگان من
 درین لشکر کشن نامی تویی
 بدست تو از هر و از کین زمام
 چو باشد چنین به نایدسی
 سکالی اگر بستن جنگ کین
 فراوان تن مردم بکیناه
 نباشد تو را بهره جز نام بد
 بود از تو خوششودی کردگار
 دو دو دام داند که از جنگ کین
 اگر ایمنی جست خواهی داد
 و نستم ز نزدیکی خویشتن
 بیاید نیز دیکت ای سرفراز
 ز هر در که پیشیش پاسخ دهد
 بود آنچه خوششودی کردگار
 شود ایمنی آشکارا داد
 چو کوه شود راه رزم و ستیز
 دو کشور بر آساید ازینج و در
 ز نو بسته گردد چو چمان و عهد
 بر دید گل و لاله در جای خار
 همان راز ایرد و بپند اندرست
 که فیروز گردد درین کارزار
 نوشتی هوید اچنین شد سخن
 سر مستران گرامی تویی
 بود از سوی لار دای نیکنام
 سوی هر جانست گراید همی
 بجای گیاهون بر آرد زمین
 بجواری بفتد ابر خاک راه
 نیز دیکت یزدان سر انجام بد
 چو از بندگانش بر آری دمار
 شود پرز آشوب ویران زمین
 نذاری سر از کینه پر کبر و باد
 یکی مرد و انا بگناه سخن
 بگوید همان بشنود گفته باز
 همه راه و آیین منسوخ نهند
 بیاید نمودن بد انگونه کار
 نباید به پدا و دل داشت شاد
 نه مندی شود کشته فی انگریز
 نگرود ز هر دو سپه کشته مرد
 زمین جای زهر آورد بارشند
 شود مرز پرورد ز و پر کشته کار

زایزه مرا آنرا رسد آفرین
 روان بر کران دارد از راه آفر
 گیتی بماند از و نام نیک
 نوشته من آنچه که بد سودمند
 که نیکو منشش باشد و پاکدین
 ز چهارگان دارد اندوه باز
 باید بگوید سرانجام نیک
 تو پاسخ نویسی آنچه باشد پسند

پاسخ نوشتن جنرل مید و س و ابامنون از مصالحت

در قتل قیو سلطان بفرمانچری دارالتریاة فرانسس

بمید و س چون نامه آمد فرزند
 سخنهاى آن مهتر نامدار
 ز پکار و ار اشتی زین دو کام
 کنون از ره اشتی گفتگوی
 یکی آنکه بنوشته بودم ز پیش
 روانه نماید نزد یکت من
 فرستم در اشادمان باز جا
 و یا خود یکی باره بس بزرگ
 تھی کرده از مردم خویشتن
 رسد چون با انجام گفتار جنگ
 دیگر آنکه چون لار د آن نامجوی
 بیاورده پیر بسره سپاه
 که کی آنرا فرستد از آزاده خو
 چو او کرده آنگت اینجا یگاه
 پاسخ چنین خامه آراست باز
 نامه ایچ پوشیده شد آشکا
 اگر چه بدست مستش ز نام
 نمودن نیارم پسند از دور و
 بر رسم نوا مهتریر از خویش
 چو پایان ز کینه بیاید سخن
 بفرخنده روزی و پاکیزه را
 که دایه آنرا فراوان سترگ
 ز ماشس سپارید در دستن
 شمارا دهم باز پس پد رنگ
 بدینوز کلکت نهی ساد و رو
 مرا بر او هست دیده بر راه
 نماید بمن سپو خوشید رو
 کم اشتی نیست آیین در راه

نماید چو خورشید و پیدار خویش
 چو آید بدینجای آن سر فراز
 هر آنچه او پسندد پسند منست
 مرا او بجای روانست و من
 به تیمو چو پاسخ نه فرخ رسید
 به استت بالار و از نو سپاه
 و شکر به پوسته در و جنگ
 زمیند و نس پریم و پرباک بود
 چو یکجا یک گره گردد و تن
 ز جایکه بد بر نشاند سپاه
 که آنجا فرانسیس سالار بود
 چو نزدیک آمد به آنجا یگانه
 سران فرانسسه همان فرنگ
 بیدار آن نامور تا خستند
 بخواندند پمپر بر و آنسرین
 گهر ریختندش تبارک نثار
 چنانش ستودند که اندر جهان
 نشاندند او را بشایسته جای
 چو از راه گفتن پرده خستند
 باوای نای و نوای سرود
 بنمایای ز پانچویسنای نغز
 ستاره فرو ماند از کار خویش
 چرا من کنم گفتگو را در از
 کند آنچه او سودمند منست
 چنانچون بگفت روانست تن
 نه آنچه دشمن خواست پاسخ رسید
 چو آید بدین مرز بسپرده راه
 بر و بر کند کار و شوار و شک
 زانده و یکتن دشمن خاک بود
 تنش را نمایند از خون کفن
 سوی فو پوری تیر بسپرده را
 ز سنگام حیدر بدو یار بود
 ز در آمدندش پذیره براه
 برنستند بار امش و رود و جنگ
 فراوان ستودند و بنوختند
 بشدگان ز راه نثارش زمین
 تو گفتی گهر و شت آورده بار
 ندارد بیاد آنچنان از زمان
 ز هر گونه راندند گفتار و رای
 چو فردوس بزمی بیاساختند
 بطنبور و بر بطاسب از بود
 زود و دزد زنگ نمانش ز منفر

هر آن دم که خوشش بگذرد آهست	فراوان جسم دهر و شادی هست
موز غم ز آینه درفته روز	چو دی رفت و فردا بیاید هنوز
که شاید دردم نمائی بجای	دمی را که در دست داری بسا
بخشید و بانگنا می برد	خوشا آنکه او کرد کرد و بخورد
رفت و بد دیگران ناخیز	بد آنکه نخورد و بخشید نیز

درود لار و گزنو ایس بدرس دروانه شدن جنرال منیدوس
از ویلور بطرف شهر ویلوت و وقایع پهن راه تا ورود او بویلوت
و رسیدن لار و گزنو ایس بویلوت

نخوبی به از روز نوز و ز بود	در مبرموس سیزده روز بود
کران تا کران شهر شد پُرسپا	بدرس درون لار و آمد ز راه
هران چیر با سیت گرد آورید	همه ساز و سامان بشکر بدید
بره سچ جاسی فراوان بخاند	از آنجا که تیز شکر براند
مر این داستان نیز آید بین	زمید و سس اکنون بگویم سخن
بیامد بچسنا پلی بهمچو تیر	روان شد ز ویلور منیدوس شیر
در آنجا سپه آنچه بد سر بر	ز ماه در مبرموس آمد بر
سوی شهر ارنی به پموده را	گرفته به راه خود آن سپاه
زعیمی بن مریم شماره ز سال	چو یک بر نود شد پس از عین ذال
بارنی درون آمد آن شیرش	نختین مه و روز رفته و شش
توانایی و تاب زود دور بود	بشکر هر آنکس که رنجور بود
نوزه ز چهار کجا ر مه	جد کرده زان کشتن بشکر همه

۱۷۹۱

بارنی مران جنگا زاباند
 سپاهیکه در مسیره جای داشت
 ز دشمن چو اندیشه بود از گزند
 دگر آنچه همراه بودش سپاه
 همان نیز از ساقه و از یزک
 بویوت آمد از آنجا یگاه
 باید بدانجا که لار دینیز
 دو هتربد در هم گشته شاد
 بهم بردوشکر چو پوسته گشت
 بعرض سپه نامبردار لار
 بدشت اندرون شد سپه بچین
 چو مردان پکار و افزار جنگ
 پسندید و آمد بهره سرای
 جز آنچه همراه بودش سپاه
 به پوست با او فرادان دلیر
 همان نیز از شهرهای دگر
 از آن لشکر کشن و سار سپاه
 ز انبوه مردان پکار و کین
 ره مور بسته شد بر زمین

روان شدن لار و گز تو ایس بطرف ویلور و مسور و از آنجا
 بعزم تنجیر شهر نیگلور و مستخر ساختن قلعه اسکتا در پین راه

ز ماه دویم چهل و پنجمین روز بود
 ستاره بکام دل انگریز
 سرانگریزان سپدار دل
 بنه بر نهاد و سپه بنشانند
 چو شش روز در راه آمد سر
 رسید و از انجای یگروز را
 سرکشان گزیند و پیش شیر
 یکی بهره از بهر خود نامجوی
 دیگر بهره سپرد و از انجای گاه
 سوی بوم میسور بنیاده رود
 روان گشته هر یک بر احوال
 رسیده بمیسور هر دو سپاه
 و گره یکی گشت هر دو گروه
 یکی هتری چیلنا یک بنام
 گروهی که نامش نیکاکاست
 همه مندوانند و سپه گزیده
 سر سرداران بند بر آن انجمن
 زقیو پر از کینه بودش روان
 چو آگه شد از لار و باشکرش
 درم داد و مردان جنگی بخوانند
 روان گشت از جای خود بسپاه

شاه اختران کیستی افروز بود
 همی گشت بر صرخ گردنده تیز
 بسته بناورد و پکار دل
 ز جائیکه بدسوی و یلور راند
 بو یلور باشکر نامور
 چو سپه در با فوج کین و سپاه
 دو بهره نموده سپاه دلیر
 گزید و بمید و سس ازاده خوی
 گرفته دو هتر جدا گانه راه
 دو سالار و دو همت نامجوی
 ز ماه دویم روز رفته سه هفت
 همان گشته از گرد خورشید ماه
 زمین آمد از بار مردم ستوه
 که در شهر پنگور میسر اندکام
 بر آنها و را بود فرمان و دست
 فراوان و زاندازه بیرون گروه
 بنوده زرایش بیرون مردوزن
 ابا انگریزان بند همسزبان
 ز شادی بگردون بسوده سرش
 سپه انجمن کرد و شکر براند
 نزدیکی لار و آمد ز راه

ز بس خرمی سوده سر بر زمین
 چنین گفت کز داد گر یک خدا
 ز رای وز گفتار تو نگذرم
 نسیم بجز کین بدخواه رای
 همان لار داد از مهر بنواختش
 همان لار فرزند را یک
 ز ماه دویم روز شش در چهار
 همه نامداران روز منبرد
 سوی شهر بنگلو رنج داده رو
 دهی کان بره در فراز آمدی
 گشادی بازار مردم دوست
 ز هر گونه چیز که دیدی بده
 ندادی بهای چکس را پیشیز
 سپس زانکه زینگونه کردی تم
 نه بازار ماندی بجایی سرا
 چو آمد مر این آگهی سوی لار
 ز پدید آمد آن مردم جو کیش
 بپوشید مانند دریا ز باد
 هر تنگس بود او کس کار تر
 ز انبوه آمد مردم خیره رای
 هویدا است کار شد نه نفر

بسی خواند بر نامور آفرین
 پذیرفته ام تا که باشم بجای
 بود بر زبانم گو او اورم
 نه بچم ز سپکار و تاورد پای
 فرا خورد او پایگه ساختش
 چو بگذشت لشکر بن بست و بار
 خروشان چو در یار و اندر جا
 ز نامون بگردون رسانید گرد
 شده دشت نامون پر از پای
 سپه را چو چیزی نیاز آمدی
 نمودی زن و مرد را خوار پست
 ره بودی گرا ز که بدی گزمیه
 گرامی اگر بود و گر خوار نیز
 بده در زدی آتش تیز دم
 کتام ددان گشتی آباد جای
 چو آتش بر افروخته روی لار
 فراوان سازد و شد دلپیش
 بفرمود زان مردم بدین ساد
 جفاجوی و بدخوی و بدکار تر
 جدا کرده در گور سازند جای
 نبار بلاشان بپاویخت سر

نمود آشکارا چون سینه گوندها
 همان شده ز زشت اهریمنی
 بهره که لشکر رسیدی مگر
 کشاورزگر بود و گر پیشه در
 یکی کوه آمد سپه را بر راه
 نگو گر مران کوه را بود نام
 بسختی از آن کوه لشکر گذر
 مران کوه را نام بوده کلار
 یکی تسلیه بد نام آن استکنا
 بد آنجا چو گشتند نزدیک تنگ
 گرفته سپه چار دور حصار
 گرفتند آن باره از دشمنان
 امان یافته گشت از بد رها

روانه شدن تیمور سلطان بصیانت بنگلور و رسیدن
 او قریب قلعه استکنا و رفتن لاردر که توانایس متعاقب
 و رسیدن مردم و بس نزدیک بنگلور و غدر اندیشیدن
 تیمور سلطان ببلاک لاردر که توانایس و محفوظ ماندن لاردر

چو تیمور شد آنگه که دشمن سپاه
 فرا هم نموده فراوان لیر
 ز ماه سیوم رفته بد پیروز
 پراز شهید گیتی ز گیتی فرود

سوی اشکنا لار و بد با سپا
 فراوان سپه بود با اسپیل
 زستم ستوران دشت نبرد
 پی مور را بر زمین جا نبود
 همیراند چون باد تا بنگلور
 ز قیو چو آگاشد جان لار
 نیامد درنگش نمودن روا
 چو شیر یک در دشت یک گل گوی
 بد انسان همی تاخت آن بلیتن
 بنوده زهم دور سرد سپاه
 بفرمود تیپو سواران کین
 بتازند چون باد تا زنده تیز
 بتاراج و غارت گشوده دوست
 همان هر که افتد بدست از سپا
 سواران برون تاخته از کین
 بر افراخته دست تیغ ستیز
 دیران انگریز نیز جنگ
 یکی ز انگریزان بی نام و جاه
 شد گشته دیگر کسی از دوست
 ستومیده اقام از کارزار
 تلی بود نزد یکی بنگلور

که آمد پدیدار دشمن ز راه
 همیرفت آواز بر چند میل
 هوا گشته تار یک و تیره ز گرد
 رخ هور تا بنده سپید انبوه
 بداروز آسب بد خواه دور
 بدنبال رفتن روان بر گارد
 هماندم روان گشت از اشکنا
 به چند از و گردد آرام دور
 پس شبت بد خواه با اکهن
 میان دو بسیار کم بوده راه
 نوردیده بر باد پایان زمین
 بنه هر کجا هست از انگریز
 از ایشان ربایند چیزیکه هست
 بشمشیر کینه کنندش تباہ
 بسوی بند رخ نهاده ز کین
 رسیدند تا بنگ انگریز
 گشادند چون گشت بد خواه جنگ
 در آن جنگ افتاد گشته تباہ
 سواران بد خواه پر خاشجوی
 گریزان بر نشتند انجام کار
 رسیدند را کجا چو شکر زود

بیالای تل لار و با جند تن
 که چند دزو باره شهر را
 شود آگ از برج و بار و مگر
 ز نزدیک تپه ست خونخواره مرد
 بر جامه چون مردم مستند
 بدست آنکه شناختشان به یکس
 بسجیده اندر روان قهر لار و
 بیالای تل آمده ناگهان
 چو نزدیک گشتند آن هر تن
 همچو استندش نمودن بلاک
 مر آنرا که ایرد بدارد نگاه
 کسانیکه بودند با سر سراز
 ز آهنگ آن هر تن نا پاک تن
 گرفتند آن هر تن نا پاک را
 دو تن گشته گشت یکی دستگیر
 پرورشش نمودند از کار او
 سر راز پوشیده آن بد نهاد
 بزود یکی مهتران برگشاد

رفتن مهتران و همچنین پیران با جمعی از دلیران پیشا بدو طریق وسیل
 شهر بنگلور و ملاقی شدن با فوجی از لشکر مین تپو سلطان و اشتغال
 نیران بمقاله و مجادله و مراجعت کردن بهر میعاد مغالبت

سراینده داناتی پیدار غنچه
 رود هر کجا انگریزی سپاه
 همیشه بدارند باخویشتن
 ز دشمن چو پیش اندر آید حصار
 بود آن پسندیده از هوش و آرا
 بپنکند و انجا که رخت و بار
 پاراسته لشکر از بهر جنگ
 بگیرند آسان برو بوم او
 چو از نام آن فرقه در کس نام
 بناچار در انگریزی زبان
 بود نام این بگردان بجنسیر
 ازین آگهی گفتند آمد بسر
 چو از هر دارنده دو جهان
 گزین کرد و پیردیران جنگ
 بود او کردش سوی دژ روان
 بروشدلی و بفرخنده رای
 چو بر خیزد از دشت گرد و بنزد
 بدانجا توان سنگ و سیبت
 بدین آرزو مرد و دانش پرده
 بزرگی همی رفت پهموده راه
 همه رزمجویان خنجر گذار

تو آیین سراید یکی گفت نغز
 شتی چند دانا شناسنده را
 بود کار آن راهجو آهمن
 زمین که شایسته کارزار
 سران سپه را شده رهنمای
 زهر سو پاییده راه حصار
 بداندیشش را کار نموده شک
 بترند ز انجا پی شوم او
 بلفظ دری تا و ردیم بجای
 بگویم که بر کس نماند ننگ
 بود معنی این سخن طعنه گیر
 ز رزم دلیران بگویم دیگر
 را با لار دگشت از بد دشمنان
 ز ناخن نمانده رخنه سنگ
 که پیموده آناه با همزمان
 به پند یکی نغز و شایسته جا
 از انجا بدتر بر توان حمل کرد
 با سان توان یافت بر شهرت
 زنگ روانه شده با گروه
 ز قیو بناگ رسیده سپاه
 بهره بسی سهل و گاو ان بار

تو آیین سراید یکی گفت نغز
 شتی چند دانا شناسنده را
 بود کار آن راهجو آهمن
 زمین که شایسته کارزار
 سران سپه را شده رهنمای
 زهر سو پاییده راه حصار
 بداندیشش را کار نموده شک
 بترند ز انجا پی شوم او
 بلفظ دری تا و ردیم بجای
 بگویم که بر کس نماند ننگ
 بود معنی این سخن طعنه گیر
 ز رزم دلیران بگویم دیگر
 را با لار دگشت از بد دشمنان
 ز ناخن نمانده رخنه سنگ
 که پیموده آناه با همزمان
 به پند یکی نغز و شایسته جا
 از انجا بدتر بر توان حمل کرد
 با سان توان یافت بر شهرت
 زنگ روانه شده با گروه
 ز قیو بناگ رسیده سپاه
 بهره بسی سهل و گاو ان بار

نکا و زهیونان پولاد خایه
 بهره همان بار بسیار بود
 دو دشمن بهم چون رسیدند
 دور پای خوگزار آمد بپوش
 زمینان کین گرد انگیزتند
 بکوشیده هر دو پی نام و تنگ
 با تمام انگریز شد چیر دست
 بنه هشته و بار مانده بجای
 برقتن افغان و خیزان چو گوی
 چو دشمن گریزان شد از دشت کین
 ز میدان و سپاه گاوان بار
 سپه انگریزی شده چون شتاب
 سوی بنگه خویش زان پهن دشت
 چو تپه پوشد آگه ز کار سپاه
 بفرمود تا پیشکاران توپ
 بدشمن کشتی مردم توپ زن
 پیانی بدانسان بیاید تیر
 هوا تیره و دیده خیره زدود
 زبون آمده انگریزی سپاه
 چو بیدار بخت اندر آمد بجواب
 بدشمن را کرده آن خواسته
 کز آنها شده شک بر باد جای
 همانا که سامان پکار بود
 جهان گشت پر از نفیر تفنگ
 ز ابر تفنگ شد هوا ژاله پوش
 بجاک اندرون خون در آغختند
 نمودند با یکدگر سخت جنگ
 سوی لشکر هند آمد شکست
 براه بنزیت ز سر کرده پای
 شده سندر وی بسیم روی
 بجا مانده بسوخ استه بر زمین
 نبدزان بکس هیچ پیدا شمار
 گرفته همه چون رمد در میان
 بتندی نهاده رخ باز گشت
 بچشم اندزش گشت کیتی سیا
 بدشمن بیارند باران توپ
 بر افروخته توپ دشمن شکن
 که گفتی فرو ریخت اختر بزر
 بجز آتشین ژاله پیدا نبود
 شده روز تا بان برایشان سیا
 ز زخم پیانی نیارده تاب
 ز اسپان و پیلان آراسته

بگوان نزار بُد آنچه چیز	بها سوز گری بها بود نیز
بها موم همه خوار بگذاشتنه	سوی لشکر خویش رخ کاشتنه
رسیدند جانها پُرانده و غم	دژم گشته از روزگار دژم
فراوان کس از لشکر هر دو سو	سوی مرگ از زندگی کرد رو
یکی کرنی بدست لایه بنام	سپهدار و شیراژن شادگان
زگولده سرش اندران گیرودار	بخت و پشاد بر خاک خوار
تیرحم ارچه بس بجهت بسته بود	رگ زندگانش نگسته بود
تیرپس که بسیار شد زار و دست	بدار و توانا شد و تندرست

شکر و ستادن لار و گز تو ایس متنخیر جنگور و کشته
 شدن کرنل موربا و کس و رفتن جنرل مید و کس بمطابرت
 سپاه و مسخر شدن جمار شهر سپاه و آمدن تیموس سلطان
 بعزم استرداد و بهریت یافتن

دویم روز سرهنگ چارم سپهر	چو با تیغ بنمود تا بسند چهر
برین نیلگون خنک گیتی نورد	بر آمد باهنگ جنگ و نسرد
شده چیره بر لشکر زنگبار	گرفت از شب تیره نیلی حصار
زد و داز جهان گونه آهوس	زمین یکیره گشت چون بسند رو
بفرمان فرمانده ارجبند	سر سرگشان نامدار طلبند
گزین یلان لار و ایس شیر	بهنگام پیکار گرد و دوسیر
شد آراسته انگریزی گروه	چو بسبیلی که گردد روانه زکوه
فراوان پیش اندرون توپ جنگ	پس اندر پایده بگفت بر تفنگ

بد است آنکه شاید که کارزار
 رسانیده برگردد گردنده شود
 چو باد دمان رخ نهاده برآ
 چو آید بسند و یکی تیر رس
 خروشید و جوشید هر دو سپنا
 بر کس سیدی کفیتی بر از
 نخواهی که امین بانی بجان
 و گرنه زمین خورد گردد تخت
 ز همد گیران بشکر کینه جوی
 بیار همی گوله ز دانگریز
 هند سرچو بر پای سور حصار
 شاید برو بر زهر سوی را
 همان شهریان چپ گشته جنگ
 ز باره و ماد م نموده روان
 نه تنها ز باره که از خانه نیز
 بجاه بهاران چو باران زمیخ
 پختاد بر خاک بسیار تن
 بود تن چو کشور روان چو شاه
 فراوان تنان خسته از هر دو
 یکی ز انگریزان بانام و جاه
 برد جامه زندگی گشت تنگ

دلیران شده بر هیومان سوار
 نموده گان رزم را بزم سو
 حصار یک مر شهر را بپناه
 ز شهر و ز بیرون چو مور کس
 سفیر گلوله روان شد بر اه
 مانند دگر زندگانی در از
 سرخویشتن گیر و اینجا همان
 برگت شود شادمان شمنت
 روانه ز خون کرده تاسینه جوی
 بد است بر آرد ز باره قفسیر
 شود کار دشوار آسان و خوا
 بد اندیشگان ز انما پدستباه
 گتوده گره از درون تنگ
 پی کشتن دستن دشمنان
 گلوله روان بد سوی انگریز
 روان آتشن تیر بد بید ریخ
 روان رفته و مانده پکار تن
 بجز شه بود کار کشورتباہ
 تن و جامه ز خون و پر خاک رود
 بدشس پانیه کرنلی در سپاه
 تبه شد در آن دشت پکار جنگ

بناده در امور او کس نام
 نشینند پُرانده و سوگوار
 یکی رخ نگر داند از زمگاه
 نشد سیر و پسر از کار خون
 بسختی همان باره چون غاره بود
 با سپ اندر آمد ز پرده سرای
 رسیده بد آنجا که بدر زمگاه
 بد است آنکه کوشد بچشم شیر
 سپه را امیداد دل به جنگ
 سوی در سپه بگیرد حمل کرد
 رسیده بد یوار باره فراز
 بی لاشدن تنگ بسته میان
 فراوان سپه خبر بر اس و نسیب
 قنادی بزخم دیران بتباه
 گشاده چو شد آن حصار بزرگ
 چو دشمن بد آنجا که یافت راه
 که شد چیره بد خواه گاه نبرد
 خود و لشکر آمد با جنگ جنگ
 که از دشمنش باز گیرد حصار
 بعد رفت غرضش توپ خواست
 روان جانستان بیک گوله برآ

چو زاده ز بس خرمی باب نام
 نه آنگ که از مرگش انجام کار
 جوشد دیر پکار هر دو سپاه
 سپاه برون لشکر اندرون
 چو مر شکر یا نر ایند باره بود
 بجنبید مید و کس ز کم آزمای
 روان شد ستابان به سپاه
 بلو کشید مراد و دل سپه
 نرسیده از تیر توپ و تفنگ
 بفرمان آن نام برد در مرد
 چو تیر از گمان شکر ز مساز
 بناده بد ژ زینه و نرد بان
 بر آمد بسوی فراز از نسیب
 کس از پاس بان گرشدی مشرق
 پس از کوشش و کارزار استرگ
 که مر شهر را بود پشت و پناه
 بپژمرد و بیوز اندوه و درد
 دلش گشته از روز و آرزو تنگ
 گرفته بسی توپ باره شکار
 گزیده ز پکار آشوب خواست
 نه زاده مار و نه نسیب سپاه